



ایک فنسرو
۱۹۸۰ء



شعر معاصران

۱۰

پیکار و



خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه

-
- یادگار خون سرو
 - هـ. ا. سایه
 - طرح روی جلد از رضا درخشانی
 - چاپ افست
 - چاپ اول - بهمن ۱۳۶۰

یادگار خون مسرو

ه. ا. سایه

به رفیق شهیدم: مرتضی کیوان
که شعر من
در سرستان شهیدان
یادگار خون اوست.

برای روزنبرگ‌ها

خبر کوتاه بود:

- «اعدامشان کردند.»

خروش دخترک برخاست.

لبش لرزید.

دو چشم خسته‌اش از اشک پُر شد،

گریه را سر داد...

و من با کوششی پُر درد، اشکم را نهان کردم.

- چرا اعدامشان کردند؟

می‌پرسد ز من با چشم اشک‌آلود،

- عزیزم، دخترم!

آنجا، شگفت‌انگیز دنیائی است:
دروغ و دشمنی فرمانروائی می‌کند آنجا.
طلا: این کیمیای خون انسانها
خدائی می‌کند آنجا.
شگفت‌انگیز دنیائی که همچون قرنهای دور
هنوز از ننگِ آزارِ سیاهان دامن آلوده‌ست.
در آنجا حق و انسان حرفهائی پوچ و بیهوده‌ست.
در آنجا رهنزی، آدمکشی، خونریزی آزادست،
و دست و پای آزادی است در زنجیر...

عزیزم، دخترم!

آنان

برای دشمنی با من
برای دشمنی با تو
برای دشمنی با راستی
اعدامشان کردند.
و هنگامی که یاران،
با سرودِ زندگی بر لب،
به سوی مرگ می‌رفتند،
امیدی آشنا می‌زد چو گل در چشمشان لبخند.
به شوقِ زندگی آواز می‌خواندند.
و تا پایان به راهِ روشن خود با وفا ماندند.

عزیزم!

پاك كُن از چهره اشكت را، ز جا برخیز!
تو در من زنددای، من در تو: ما هرگز نمی‌میریم.
من و تو با هزارانِ دگر،
این راه را دنبال می‌گیریم.
از آنِ ماست بیروزی.
از آنِ ماست فردا، با همه شادی و بهروزی.
عزیزم!
کارِ دنیا رو به‌آبادی است.
و هر لاله که از خون شهیدان می‌دمد امروز،
نویدِ روزِ آزادی است.

تهران، ۳۰ خرداد ۱۳۳۲

در زنجیر

بالِ فرشتگانِ سحر را شکسته‌اند
خورشید را گرفته، به زنجیر بسته‌اند...
اما، تو هیچگاه نپرسیده‌ای که:
- مرد!

خورشید را چگونه به زنجیر می‌کشند؟

گاهی چنان درین شبِ تب کرده عبوس
پای زمان به قیر فرو می‌رود، که مرد
اندیشه می‌کند:

- شب را گذار نیست!

اما، به چشمهای تو، ای چشمه امید!
شب پایدار نیست.

غربت

چو نی می نالم از داغ جدائی
دریغاً، ای نسیم آشنائی!
چنان گشتم غبار آلودِ غربت
که شناسم که خود بودم کجائی!

تهران، مهر ۱۳۳۲

دریغ

سر زلف تو کو؟ مشک ترم کو؟
لب نوشت، شراب و شکر کو؟
کجا شد ناز اندامت؟ کجا شد؟
دریغ، شاخه نیلوفر کو؟

تهران، مهر ۱۳۳۲

گریه

شبی بود و بهاری، در من آویخت
چه آتوها، چه آتوها برانگیخت!
فرو خواندم به گوشش قصه خویش،
چو بارانِ بهاری اشک می ریخت...

تهران، مهر ۱۳۳۲

فریاد

چون مه که ز دشتِ لاله برمی‌خیزد
از کُشته شهر ناله برمی‌خیزد
فردا که به‌رستخیز در نی بدمند
فریادِ هزار ساله برمی‌خیزد

تهران، آبان ۱۳۳۲

چنگِ حزین

به خوابی دیدمش غمگین نشسته
گرفته در بغل چنگی گسسته
من این چنگِ حزین را می‌شناسم:
دریغا عشقِ من، عشقِ شکسته!

تهران، پائیز ۱۳۳۲

سترون

آه در باغِ بی‌درختی ما
این تبر را به‌جای گل که نشانده؟!
چه تبر ازدهائی از دوزخ
که بهر سو دوید و ریشه دواند
بشنو ازمن که این سترون شوم
تا ابد بی‌بهار خواهد ماند
هیچ گُل از برش نخواهد رُست
هیچ بلبل بر او نخواهد خواند

تهران، آذر ۱۳۳۲

شکست

آسمان زیرِ بالِ اوج تو بود،
چون شد ای دل که خاکسار شدی؟
سر به خورشید داشتی و، دریغ
زیر پای ستم غبار شدی!

ترسم ای دلنشین دیرینه
سرگذشت تو هم زیاد رود!
آرزومند را غم جان نیست
آه، اگر آرزو به باد رود!

تهران، دی ۱۳۳۲

مرجان

سنگی است زیر آب
در گودِ شیگرفته دریای نیلگون.
تنها نشسته در تكِ آن گورِ سهمناك،
خاموش مانده در دلِ آن سردی و سکون.

او با سکوتِ خویش
از یاد رفته‌ای است در آن دخمهٔ سیاه.
هرگز بر او نتافته خورشیدِ نیمروز،
هرگز بر او نتافته مهتابِ شامگاه.

بسیار شب که ناله بر آورد و کس نبود

کان ناله بشنود.
بسیار شب که اشک بر افشانند و یاوه گشت
در گود آن کبود.

سنگی است زیر آب، ولی آن شکسته سنگ
زنده‌ست، می‌تپد به‌امیدی در آن نهفت.
دل بود، اگر به‌سینه دلدار می‌نشست
گل بود، اگر به‌سایه خورشید می‌شکفت.

تهران، بهمن ۱۳۳۲



امید

چه خوش برقی به چشم شب درخشید
چراغم را فروغی تازه بخشید
مغوان ای جغدِ شب لالائی شوم
که پشتِ پرده بیدار است خورشید.

تهران، اسفند ۱۳۳۲

بهار غم‌انگیز

بهار آمد، گل و نسرين نياورد
نسيمي بوي فروردين نياورد

پرستو آمد و از گل خبر نيست
چرا گل با پرستو همسفر نيست؟

چه افتاد اين گلستان را، چه افتاد؟
که آئين بهاران رفتش از ياد

چرا مي‌نالد ابر برق در چشم
چه مي‌گرید چنين زار از سر خشم؟

چرا خون می‌چکد از شاخه گل
چه پیش آمد؟ کجا شد بانگِ بلبل؟

چه درد است این؟ چه درد است این؟ چه درد است؟
که در گلزار ما این فتنه کردست؟

چرا در هر نسیمی بوی خون است؟
چرا زلف بنفشه سرنگون است؟

چرا سر بُرده نرگس در گریبان؟
چرا بنشسته قمری چون غریبان؟

چرا پروانگان را پر شکسته است؟
چرا هر گوشه گردِ غم نشسته است؟

چرا مطرب نمی‌خواند سرودی؟
چرا ساقی نمی‌گوید درودی؟

چه آفت راه این هامون گرفتست؟
چه دشت است این که خاکش خون گرفتست؟

چرا خورشیدِ فروردین فرو خفت؟
بهار آمد گلِ نوروز نشکفت!

مگر خورشید و گل را کس چه گفتست؟
که این لب بسته و آن رخ نهفتست؟

مگر دارد بهارِ نو رسیده
دل و جانی چو ما در خون کشیده؟

مگر گلِ نوعروسِ شوی مرده است
که روی از سوگ و غم در پرده برده است؟

مگر خورشید را پاس زمین است؟
که از خون شهیدان شرمگین است...

بهارا، تلخ منشین، خیز و پیش آی
گره واکن ز ابرو، چهره بگشای

بهارا، خیز و زان ابر سبکرو
بزن آبی به روی سبزه نو

سر و روئی به سرو و یاسمن بخش
نوائی نو به مرغان چمن بخش

برآر از آستین دست گل افشان
گلی بر دامن این سبزه بنشان

گریبان چاك شد از ناشکیبان
برون آور گل از چاك گریبان

نسیم صبحدم گو نرم برخیز
گل از خواب زمستانی برانگیز

بهارا، بنگر این دشت مشوش
که می‌بارد بر آن باران آتش

بهارا، بنگر این خاک بلاخیز
که شد هر خاربن چون دشنه خونریز

بهارا، بنگر این صحرای غمناک
که هر سو کشته‌ای افتاده بر خاک

بهارا، بنگر این کوه و در و دشت
که از خون جوانان لاله‌گون گشت

بهارا، دامن افشان کن ز گلبن
مزار کشتگان را غرق گل کن

بهارا، از گل و می آتشی ساز
پلاسِ درد و غم در آتش انداز

بهارا، شور شیرینم برانگیز
شرار عشق دیرینم برانگیز

بهارا، شور عشقم بیشتر کن
مرا با عشقِ او شیر و شکر کن

گهی چون جویبارم نغمه آموز
گهی چون آذرخشم رخ برافروز

مرا چون رعد و طوفان خشمگین کن
جهان از بانگ خشمم پُر طنین کن

بهارا، زنده مانی، زندگی بخش
به فروردین ما فرخندگی بخش

هنوز اینجا جوانی دلنشین است
هنوز اینجا نفسها آتشین است

مبین کاین شاخه بشکسته خشک است
چو فردا بتگری، پر بیدمشک است

مگو کاین سرزمینی شوره زار است
چو فردا در رسد، رشکِ بهار است

بهارا، باش کاین خون گیل آلود
برآرد سرخ گل چون آتش از دود

برآید سرخ گل، خواهی نخواهی
وگر خود صد خزان آرد تباهی

بهارا، شاد بنشین، شاد بخرام
بده کام گل و بستان ز گل کام

اگر خود عمر باشد، سر برآریم
دل و جان در هوای هم گماریم

میان خون و آتش ره گشائیم
ازین موج و ازین طوفان برآئیم

دگر بارت چو بینم، شاد بینم
سرت سبز و دلت آباد بینم

به نوروز دگر، هنگام دیدار
به آئین دگر آئی پدیدار...

شکسته

نگاه چشم بیمارِت چه خسته است
کبوتر جان! که بالِت را شکسته است؟
کجا شد بالِ پروازِ بلندت؟
سفیدِ خوشگلم! پایت که بسته است؟

رشت، فروردین ۱۳۳۳

زمین

زمین پیش، شاعران ثناخوان، که چشمشان
در سعد و نحسِ طالع و سیرِ ستاره بود،
بس نکته‌های نغز و سخنهای پُر نگار
گفتند در ستایش این گنبدِ کبود.
اما، زمین که بیشتر از هر چه در جهان
شایسته ستایش و تکریم آدمی است،
گمنام و ناشناخته و بی‌سپاس ماند.

ای مادر، ای زمین!
امروز، این منم که ستایشگر توام.
از تست ریشه و رگ و خون و خروش من.

فرزندِ حقگزار تو و شاکر توام.

بس روزگار گشت و بهار و خزان گذشت
تو ماندی و گشادگی بی کرانه‌ات.
طوفان نوح هم نتوانست شعله کُشت
از آتشِ گداخته جاودانه‌ات.

هر پهلوان به خاک رسیدست گرده‌اش
غیر از تو، ای زمین که درین صحنه ستیز
ماندی به جای خویش
پیوسته زورمند و گرانسنگ و استوار.

فرزند بدسگالی اگر چون حرامیان
بر حرمت تو تاخت،
هرگز تهی نشد دلت از مهر مادری
با جمله ناسپاسی فرزند بی شناخت.

آری، زمین ستایش و تکریم را سزااست
از اوست هر چه هست درین پهن بارگاه.
پروردگانِ دامن و گهواره‌وی‌اند
سهرابِ پهلوان و سلیمانِ پادشاه.

ای بس که تازیانه خونین برق و باد
پیچیده دردناک

بر گُردۀ زمین،
ای بس که سیلِ کف به لب آورده عبوس
جوشیده سهمناک بر این خاکِ سهمگین،
زانگونه مرگبار که پنداشتی، دریغ
دیگر زمین همیشه تهی مانده از حیات،
اما، زمین همیشه همانگونه سخت پشت
بیرون کشیده تن
از زیر هر بلا،
و آغوش باز کرده به لبخندِ آفتاب
زرین و پُر سخاوت و سرسبز و دلگشا...

بگذار چون زمین
من بگذرانم این شبِ طوفان گرفته را،
آنکه به نوشخندِ گهربارِ آفتاب
پیش تو گسترم همه گنجِ نهفته را...

دیر

صد ره به رخ تو در گشودم من
بر تو دل خویش را نمودم من

جانمایه آن امید لرزان را
چندانکه تو کاستی، فزودم من

می سوختم و مرا نمی دیدی
امروز نگاه کن که دودم من

تا من بودم نیامدی، افسوس!
و آنکه که تو آمدی، نبودم من!

تهران، ۱۳۳۳

درسِ وفا

ای آتشِ افسردهٔ افروختنی!
ای گنجِ هدر گشتهٔ اندوختنی!
ما عشق و وفا را ز تو آموخته‌ایم
ای زندگی و مرگ. تو آموختنی!

۲۷ مهر ۱۳۳۳

هفتمین اختر این صبح سیاه

ای دریغا چه گلی ریخت به خاک!
چه بهاری پژمرد!
چه دلی رفت به باد!
چه چراغی افسرد!

هر شب این دلهره طاقت سوز
خوابم از دیده ربود
هر سحر چشم گشودم نگران:
چه خبر خواهد بود؟
سرنوشت دل من بود درین بیم و امید.

آه ای چشمه نوشین حیات!
ای امیدِ دل‌بند!
گرچه صد بار دلم از تو شکست
هیچ‌گه از لبِ نوشت نبریدم پیوند.

آخر این صبحدمِ خون‌آلود
آمد آن خنجرِ بیداد فرود
شش ستاره به‌زمین درغلتید
شش دلِ شیر فروماند از کار
شش صدا شد خاموش...

بانگِ خون در دلِ ریشم برخاست
پُر شدم از فریاد
هفتمین اخترِ این صبحِ سیاه
دلِ من بود که بر خاک افتاد...

تهران، آبان ۱۳۳۳

بوسه

گفتمش:

- «شیرین‌ترین آواز چیست؟»

چشم غمگینش به رویم خیره ماند،
قطره قطره اشکش از مژگان چکید،
لرزه افتادش به گیسوی بلند،
زیر لب، غمناک خواند:

- «نالۀ زنجیرها بر دست من!»

گفتمش:

- «آنگه که از هم بگسلند...»

خنده تلخی به لب آورد و گفت:

- «آرزوئی دلکش است، اما دریغ!
بختِ شورم ره برین امید بست.
و آن طلائی زورقِ خورشید را
صخره‌های ساحل مغرب شکست!...»

من به خود لرزیدم از دردی که تلخ
در دل من با دل او می‌گریست.
گفتمش:

- «بنگر، درین دریای کور
چشمِ هر اختر چراغِ زورقی است!»

سر به سوی آسمان برداشت، گفت:
- «چشمِ هر اختر چراغِ زورقی است،
لیکن این شب نیز دریائی است ژرف.
ای دریغا شبروان! کز نیمه راه
می‌کشد افسونِ شب در خوابشان...»
گفتمش:

- «فانوس ماه
می‌دهد از چشم بیداری نشان...»

گفت:

- «اما، در شبی این گونه گنگ
هیچ آوائی نمی‌آید به گوش...»

گفتمش:

- «اما دل من می‌تپد.

گوش کن، اینک صدای پای دوست!»
گفت:

- «ای افسوس، در این دام مرگ

باز صید تازه‌ای را می‌برند،

این صدای پای اوست!...»

گریه‌ای افتاد در من بی‌امان.

در میان اشکها، پرسیدمش:

- «خوشترین لبخند چیست؟»

شعله‌ای در چشم تاریکش شکفت،

جوشِ خون در گونه‌اش آتش فشاند،

گفت:

- «لبخندی که عشقِ سربلند

وقت مردن بر لبِ مردان نشانند.»

من ز جا برخاستم،

بوسیدمش.

تهران، ۱۳۳۴

هول

باز طوفانِ شب است.
هول بر پنجره می کوبد مشت.
شعله می لرزد در تنهائی:
باد فانوس مرا خواهد کشت!؟

تهران، آذر ۱۳۳۵

گریز

از هم گریختیم.
و آن نازنین پیاله دلخواه را، دریغ
بر خاک ریختیم!

جان من و تو تشنه پیوند مهر بود،
دردا که جان تشنه خود را گداختیم!
بس دردناک بود جدائی میان ما،
از هم جدا شدیم و بدین درد ساختیم.

دیدار ما که آنهمه شوق و امید داشت،
اینک نگاه کن که سراسر ملال گشت.

وآن عشقِ نازنین که میان من و تو بود،
دردا که چون جوانی ما پایمال گشت!

با آنهمه نیاز که من داشتم به تو،
پرهیز عاشقانه من ناگزیر بود.
من بارها به سوی تو باز آمدم، ولی
هر بار دیر بود!

اینک من و توئیم دو تنهای بی نصیب،
هر یک جدا گرفته ره سرنوشت خویش.
سرگشته در کشاکشِ طوفانِ روزگار،
گم کرده همچو آدم و حوا بهشت خویش!

تهران، اردیبهشت ۱۳۳۶

در کوچه‌سار شب

درین سرای بیکسی کسی به‌در نمی‌زند
به‌دشتِ پُر ملالِ ما پرنده پَر نمی‌زند

یکی ز شب‌گرفتگان چراغ بر نمی‌کند
کسی به‌کوچه‌سارِ شب درِ سحر نمی‌زند

نشسته‌ام در انتظارِ این غبارِ بی‌سوار
دریغ کز شبی چنین سپیده سر نمی‌زند

گذرگهی است پُر ستم که اندر او بغیرِ غم
یکی صلا‌ی آشنا به‌ره‌گذر نمی‌زند

دل خراب من دگر خراب‌تر نمی‌شود
که خنجر غمت ازین خراب‌تر نمی‌زند!

چه چشم پاسخ است ازین دریچه‌های بسته‌ات؟
برو که هیچکس ندا به‌گوش کر نمی‌زند!

نه سایه دارم و نه بر، بیفکنندم و سزاست
اگر نه بر درخت تر کسی تبر نمی‌زند

تهران، دی ۱۳۳۷

سرگذشت

باز باران است و، شب چون جنگلی انبوه
از زمین آهسته می‌روید.
با نواهایی به هم پیچیده، زیر ریزشِ باران،
با خود او را زیر لب نجواست،
سرگذشتی تلخ می‌گوید.

کوچه تاریک است.
بانگ پائی می‌شود نزدیک.
شاخه‌ای بر پنجره انگشت می‌ساید.
اشکِ باران می‌چکد بر شیشه تاریک.
من نشسته پیش آتش، در اجاقم هیمه می‌سوزد.

دخترم یلدا
خفته در گهواره، می‌جنباندش مادر.

شب گرانبارست و، باران همچنان یکریز می‌بارد.
سایهٔ باریکِ اندامِ زنی افتاده بر دیوار،
بچه‌اش را می‌فشارد در بغل، نومید.
در دلش انگار چیزی را
می‌کنند از ریشه، خون‌آلود.
لحظه‌ای می‌ایستد، خم می‌شود آهسته با تردید...
رعد می‌غرد.
سیل می‌بارد.
آخرین اندیشهٔ مادر:

- «چه خواهی شد؟...»

آسمان گوئی ز چشم او فرو می‌بارد این باران...

باز باران است و، شب چون جنگلی انبوه
بر زمین گسترده هر سو شاخ و برگش را.
با صداهائی به هم پیچیده دارد زیر لب نجوا.
من نشسته تنگدل پیشِ اجاق سرد.
دخترم یلدا
خفته در گهواره‌اش آرام...

بعد از نیما

با من بیکسِ تنها شده، یارا تو بمان
همه رفتند ازین خانه، خدا را تو بمان

من بی برگِ خزان دیده، دگر رفتنی‌ام
تو همه بار و بری، تازه بهارا تو بمان

داغ و درد است همه نقش و نگار دل من
بنگر این نقشِ به‌خون شسته، نگارا تو بمان

زین بیابان گذری نیست سواران را، لیک
دل ما خوش به‌فریبی است، غبارا تو بمان

هر دم از حلقه عشاق، پریشانی رفت
به سر زلف بتان، سلسله دارا تو بمان

شهریارا تو بمان بر سر این خیل یتیم
پدرا، یارا، اندوهگسارا تو بمان!

سایه در پای تو چون موج چه خوش زار گریست
که سر سبز تو خوش باد، کنار تو بمان

تهران، بهمن ۱۳۳۸

چشمی کنار پنجره انتظار

ای دل، به کوی او ز که پرسم که یار کو
در باغ پر شکوفه، که پرسد بهار کو

نقش و نگار کعبه نه مقصود شوق ماست
نقشی بلندتر زده‌ایم، آن نگار کو

جانا، نوای عشق خموشانه خوشترست
آن آشنای ره که بود پرده‌دار کو

ماندم درین نشیب و شب آمد، خدای را
آن راهبر کجا شد و آن راهوار کو

ای بس ستم که بر سر ما رفت و کس نگفت،
آن پیک ره‌شناسِ حکایت گزار کو

چنگی به دل نمی‌زند امشب سرود ما
آن خوش ترانه چنگی شب زنده‌دار کو

ذوقِ نشاط را می و ساقی بهانه بود
افسوس، آن جوانی شادی گسار کو

یکشب چراغ روی تو روشن شود، ولی
چشمی کنار پنجره انتظار کو

خون هزار سرو دلاور به خاک ریخت
ای سایه! هایهای لب جویبار کو

تهران، اردیبهشت ۱۳۴۰

پردگی

جنگل سرسبز در حریقِ خزان سوخت
خیره بر او چشم خون گرفته خورشید.
دامن دشت از غبار سوخته پُر شد
مرغ شب از آشیانه پَر زد و نالید.

جنگلِ آتش گرفته از نفس افتاد
و آنهمه رنگ و ترانه گشت فراموش.
ابر سیه خیمه زد، گرفته و سنگین،
بر سر ویرانه‌های جنگل خاموش.

اما، شبها که جز ستاره کسی نیست،

زمزمه‌ای در میان جنگلِ خفته است.
خاکِ نفس می‌کشد هنوز، تو گوئی
در نفسش بوی باغهای شکفته است.

سینه این خاکِ خشکِ سوخته حاصل
بستر بس جویبارهای روان است.
در دل گسترده‌اش، چو ابر گرانبار،
اشکِ زلالِ هزار چشمه نهان است.

پُر ز عطش، ریشه‌های زنده سرکش
چنگ فرو می‌برند در جگرِ خاک.
قلب زمین می‌زند ز جنبشِ رُستن
با تپشِ پُر شتابِ خونِ طربناک.

در دل هر دانه‌ای ز شوق شکفتن
رقص دلاویز ناز می‌شود آغاز.
گوئی در باغِ آفتابی جانش
آمده ناگه هزار مرغ به پرواز.

راه‌گشایانِ بذرهائی نهانی
گر شده از زیر سنگ، ره بگشایند.
نازک جانانِ سبزیپوشِ بهاری
رقصانِ رقصانِ ز خاک و خاره برآیند.

جوشش آن رنگ و بو که در تن ساقه است،
تا نشود گل، ز کار باز نماند.
شیره خورشید در رگش به تکاپوست
تا که چو رنگین کمان شکوفه فشانند.

اینک، ای باغبان، شکوه شکفتن!
ساقه جوانه زد و جوانه ترک خورد.
شاخه خشکی که در تمام زمستان
زندگیش را نهفته داشت، گل آورد.

تهران، تیر ۱۳۴۰



سنگواره

این ساکتِ صبور، که چون شمع
سر کرده در کنار غم خویش
با این شبِ دراز و درنگش،
جانش همه فغان و دریغ است.
فریادهاست در دل تنگش.

در خلوتِ غم‌آورِ مرجان
بی‌هایهای گریه شبی نیست.
اما، خروشِ وحشیِ دریا
گم می‌کند درین شبِ طوفان
فریادهای خسته او را.

بس در حصار این شبِ دلگیر
ماندم، نگاه بسته به روزن،
همچون گیاهِ رُسته بُنِ چاه.
يك يك ستاره‌ها به سرِ من
چون اشك پُر شدند و چکیدند.

نائی نرُست آخر ازین چاه
تا ناله‌های من بتواند
روزی به گوش رهگذری گفت.
وز خون تلخ من گل سرخی
در این کویرِ سوخته نشکفت.

بس آرزو که در دل من مرد
چون عشقهای خام جوانی.
اما امید همره من ماند،
با من نشست در پس زانو،
تنها گریستیم نهانی!

مرغ قفس، اگرچه اسیرست،
باز آرزوی پر زدنش هست.
اینك ستم! که مرغ هوا را
از یاد رفته است، دریغا
رؤیای آشیانه در ابر!

شبها در انتظار سپیده،
با آتشی که در دل من بود،
چون شمع، قطره قطره چکیدم.
افسوس! بر دریچه باد است
فانوس نیمه جان امیدم!

بس دیر ماندی، ای نفس صبح!
کاین تشنه کام چشمه خورشید
در آرزوی لعل شدن مرد.
و امروز، زیر ریزش ایام
خود سنگواره‌ای است ز امید...

تهران، آذر ۱۳۴۱

بانگ دریا

سینه باید گشاده چون دریا
تا کند نغمه‌ای چو دریا ساز.

نفسی طاقت آزموده چو موج
که رود صد ره و برآید باز.

تنِ طوفان کشِ شکیبنده
که نفرساید از نشیب و فراز.

بانگ دریا دلان چنین خیزد
کار هر سپنه نیست این آواز...

انزلی، مرداد ۱۳۴۲

صبح دروغ

هنوز شب نگذشته است، ای شکیبِ بزرگ
بمان که بی تو مرا تاب زنده ماندن نیست!

فروغ صبحِ دروغین فریب می دهدت
خروسِ تجربه داند که وقتِ خواندن نیست...

تهران، آذر ۱۳۴۲

تشویش

بنشینیم و بیندیشیم!
اینهمه با هم بیگانه
اینهمه دوری و بیزاری
به کجا آیا خواهیم رسید آخر؟
و چه خواهد آمد بر سر ما با این دل‌های پراکنده؟

جنگلی بودیم:
شاخه در شاخه همه آغوش
ریشه در ریشه همه پیوند
وینک، انبوه درختانی تنهائیم.

مهربانی، به دل بسته ما، مرغی است
کز قفس در نگشادیمش.
و به عذری که فضائی نیست،
و ندرین باغ خزان خورده
جز سمومِ ستم آورده، هوائی نیست،
رو پرواز ندادیمش،

هستی ما، که چو آئینه
تنگ بر سینه فشردیمش از وحشتِ سنگ انداز،
نه صفا و نه تماشا، به چه کار آمد؟

دشمنی دلها را با کین خوگر کرد.
دستها با دشنه همدستان گشتند.
و زمین از بدخواهی به ستوه آمد.
ای دریغا که دگر دشمن رفت از یاد
وینک از سینه دوست
خون فرو می ریزد!

دوست، کاندرا بر وی گریه انباشته را نتوانی سر داد،
چه توان گفتش؟
بیگانه ست.

و سرائی، که به چشم اندازِ پنجره اش نیست درختی که بر او مرغی
به فغان تو دهد پاسخ،
زندانست.

من به‌عهدی که بدی مقبول،
و توانائی دانائی است،
با تو از خوبی می‌گویم
از تو دانائی می‌جویم
خوب من! دانائی را بنشان بر تخت
و توانائی را حلقه به‌گوشش کن!

من به‌عهدی که وفاداری
داستانی است ملال‌آور،
و ابلهی نیست دگر، افسوس!
داشتن جنگِ برادرها را باور،
آشتی را،
به‌امیدی که خرد فرمان خواهد راند،
می‌کنم تلقین.
ونذرين فتنه بی‌تدبير
با چه دلشوره و بیمی نگرانم من.

اینهمه با هم بیگانه
اینهمه دوری و بیزاری
به‌کجا آیا خواهیم رسید آخر؟
و چه خواهد آمد بر سر ما با این دل‌های پراکنده؟
بنشینیم و بیندیشیم!

تهران، شهریور ۱۳۴۳

گریه

سایه‌ها، زیر درختان، در غروبِ سبز می‌گریند.
شاخه‌ها چشم انتظارِ سرگذشتِ ابر،
و آسمان، چون من، غبارآلودِ دلگیری است.

باد، بوی خاکِ باران خورده می‌آرد.
سبزه‌ها در رهگذارِ شب، پریشانند.
آه، اکنون بر کدامین دشت می‌بارد؟

باغ، حسرتناکِ بارانی است،
چون دل من در هوای گریه سیزی...

من به باغ گل سرخ

در گشودند به باغِ گل سرخ
و من دلشده را
به سراپرده رنگین تماشا بردند.

من به باغ گل سرخ
با زبان بلبل
خواندم.
در سماعِ شبِ سروستان
دست افشاندم.

در پریخانه پُر نقشِ هزار آینه اش

خویشتن را
به هزاران سیما
دیدم.

با لبِ آینه
خندیدم.

من به باغ گل سرخ
همراه قافله رنگ و نگار
به سفر رفتم
از خاک به گل.
رقص رنگین شکفتن را
در چشمه نور

مژده دادم به بهار.

من به باغ گل سرخ
زیر آن ساقه تر
عطر را زمزمه کردم تا صبح.

من به باغ گل سرخ
در تمام شب سرد
روشنائی را خواندم با آب
و سحر را
به گل و سبزه

بشارت دادم.

ایروان، آبان ۱۳۴۴

بُرد

گر خون دلی بیهده خوردم، خوردم
چندانکه شب و روز شمردم، مردم
آری، همه باخت بود سرتاسر عمر
دستی که به گیسوی تو بردم، بردم.

تهران، اسفند ۱۳۴۵

قدر مرد

بگذر شبی به خلوت این همنشین درد
تا شرح آن دهم که غمت با دلم چه کرد

خون می‌رود نهفته ازین زخم اندرون
ماندم خموش و آه که فریاد داشت درد

این طرفه بین که با همه سیل بلا که ریخت
داغ محبت تو به دلها نگشت سرد

من برنخیزم از سر راه وفای تو
از هستی‌ام اگرچه برانگیختند گرد

روزی که جان فدا کنمت، باورت شود،
دردا که جز به مرگ نسنجد قدر مرد!

ساقی، بیار جام صبوحی که شب نماند
و آن لعل فام خنده زد از جام لاجورد

باز آید آن بهار و گل سرخ بشکفتد
چندین منال از نفس سرد و روی زرد

در کوی او که جز دل بیدار ره نیافت
کی می‌رسند خانه پرستانِ خوابگرد

خونی که ریخت از دل ما، سایه! حیف نیست
گر زین میانه آب خورد تیغ هم‌نبرد

تهران، بهمن ۱۳۴۷

طرح

گلوی مرغِ سحر را بریده‌اند و،
هنوز
درین شطِ شفق
آوازِ سرخ او
جاری است...

تهران ۱۳۴۹

سرخ و سفید

تا نیاراید گیسوی کبودش را
به شقایقها،
صبح فرخنده
در آئینه نخواهد خندید!

تهران، ۱۳۴۹

مرثیه جنگل

امشب همه غمهای عالم را خبر کن!
بنشین و با من گریه سر کن،
گریه سر کن!

ای جنگل، ای انبوه اندوهانِ دیرین!
ای چون دل من، ای خموش گریه آگین!
سر در گریبان، در پس زانو نشسته،
ابرو گره افکند، چشم از درد بسته،
در پرده‌های اشکِ پنهان، کرده بالین!

ای جنگل، ای دادا!

از آشیانت بوی خون می آورد باد!
بر بالِ سرخِ کَشکرت پیغام شومی است،
آنجا چه آمد بر سر آن سرو آزاد؟

ای جنگل، ای شب!
ای بی ستاره!
خورشیدِ تاریک!
اشکِ سیاهِ کهکشانیهای گسسته!
آئینه دیرینه زنگار بسته!
دیدی چراغی را که در چشمت شکستند؟

ای جنگل، ای غم!
چنگ هزار آوای بارانهای ماتم!
در سایه افکند کد امین نارُبُن ریخت
خون از گلوی مرغ عاشق؟
مرغی که می خواند،
مرغی که با آوازش از کنج قفس پرواز می کرد،
مرغی که می خواست
پرواز باشد...

ای جنگل، ای حیف!
همسایه شبهای تلخ نامرادی!
در آستان سبز فروردین، دریغا
آن غنچه های سرخ را بر باد دادی!

ای جنگل، ای پیوسته پائیز!
ای آتش خیس!
ای سرخ و زرد، ای شعله سرد!
ای در گلوی ابر و مه فریادِ خورشید!
تا کی ستم با مرد خواهد کرد نامرد؟

ای جنگل، ای در خود نشسته!
پیچیده با خاموشی سبز،
خوابیده با رویای رنگین بهار نغمه‌پرداز،
زین پيله، کی آن نازنین پروانه خواهد کرد پرواز؟

ای جنگل، ای همراز کوچکخان سردار!
همعهد سرهای بریده!
پر کرده دامن
از میوه‌های کال چیده!
کی می‌نشینند دُرد شیرینِ رسیدن
در شیرِ پستانهای سبزت؟

ای جنگل، ای خشم!
ای شعله‌ور چون آذرخشِ پیرهن چاک!
با من بگو از سرگذشت آن سپیدار،
آن سهمگین پیکر، که با فریاد تندر
چون پاره‌ای از آسمان، افتاد بر خاک!

ای جنگل، ای پیر!
بالنده افتاده، آزاد زمینگیر!
خون می‌چکد اینجا هنوز از زخم دیرین تبرها.
ای جنگل! اینجا سینه من چون تو زخمی است.
اینجا، دمام دارکوبی بر درخت پیر می‌کوبد،
دمادم.

تهران، فروردین ۱۳۵۰

بیدادِ همایونی

فتنه چشم تو چندان پی بیداد گرفت
که شکیبِ دل من دامنِ فریاد گرفت.

آنکه آئینه صبح و قدح لاله شکست
خاکِ شب در دهنِ سوسن آزاد گرفت

آه از شوخی چشم تو، که خونریزِ فلک
دید این شیوه مردم‌کشی و یاد گرفت!

منم و شمعِ دل سوخته، یارب مددی!
که دگر باره شب آشفته شد و باد گرفت

شعرم از ناله عشاق غم‌انگیزتر است
داد از آن زخمه که دیگر رو بیداد گرفت

سایه! ما کشته عشقیم، که این شیرین کار
مصلحت را، مدد از تیشه فرهاد گرفت

تهران، اردیبهشت ۱۳۵۰



فلق

ای صبح!
ای بشارتِ فریادا!
امشب، خروس را
در آستانِ آمدنت
سر بریده‌اند!

تهران، ۱۳۵۰

کُن فیکون

تو به عمر رفته من مانی
که چو روز منتظران طی شد.
به که دست دوستی بدهیم؟
که نه دوست ماند و نه دست، افسوس!
تو بگو، چه بود و چه شد؟
کی شد؟

تهران، ۱۱ تیر ۱۳۵۰

خواب

با گریه می نویسم:

از خواب
با گریه پا شدم.
دستم هنوز
در گردن بلند تو .
آویخته‌ست.
و عطر گیسوان سیاه تو
با لبم
آمیخته‌ست.

دیدار شد میسر و...
با گریه پا شدم.

تهران، ۱۱ تیر ۱۳۵۰

پرنده می‌داند

خیالِ دلکشِ پرواز در طراوتِ ابر
به خواب می‌ماند.
پرنده در قفس خویش
خواب می‌بیند.

پرنده در قفس خویش
به‌رنگ و روغنِ تصویر باغ می‌نگرد.
پرنده می‌داند
که باد بی‌نفس است
و باغ تصویری است.

پرنده در قفس خویش

خواب می‌بیند.

تهران، ۱۳۵۰

قصه

دل من باز چو نی می نالد.
ای خدا، خون کدام عاشق بود
که درین چاه چکید؟

تهران، ۲۲ شهریور ۱۳۵۰

سقوط

گردنی می‌افراشت!
سرش از چرخ فراتر می‌رفت!
آسمان با همه اخترهاش
بوسه می‌زد به سر انگشتش!
سکه خورشید
بود در مشتش...

يك سر و گردن،
گاه
نه کم از فاصله کیهانی است.
وز سرافرازی تا خواری

جزیك سر مو فاصله نیست.

او سری خم کرد
و آسمان، با همه اخترهاش،
دور شد از سر او.

تهران، ۱۳۵۰

گریه سيب

شب فرو می افتاد.
به درون آمدم و پنجره ها را بستم.

باد با شاخه در آویخته بود.
من، درین خانه تنها، تنها.
غم عالم به دلم ریخته بود.

ناگهان، حس کردم:
که کسی،
آنجا، بیرون، در باغ،
در پس پنجره ام

می‌گیرید...

صبحگاهان،

شنبه

می‌چکید از گل سیب.

تهران، فروردین ۱۳۵۱

پروازِ خاکستر

بجز باد سحرگامی که شد دمسازِ خاکستر؟
که هر دم می‌گشاید پرده‌ای از رازِ خاکستر

به پای شعله رقصیدند و خوش دامن‌کشان رفتند
کسی زان جمع دست‌افشان نشد دمسازِ خاکستر

تو پنداری هزاران نی در آتش کرده‌اند اینجا
چه خوش پر سوز می‌نالد، زهی آوازِ خاکستر!

سمندرها در آتش دیدی و چون باد بگذشتی
کنون در رستخیزِ عشق بین پروازِ خاکستر!

هنوز این کُنده را رویای رنگین بهاران است
خیال گل نرفت از طبع آتشبازِ خاکستر

من و پروانه را دیگر به شرح و قصه حاجت نیست
حدیثِ هستی ما بشنو از ایجازِ خاکستر!

هنوزم خوابِ نوشین جوانی سر گران دارد
خیال شعله می‌رقصد هنوز از سازِ خاکستر

چه بس افسانه‌های آتشینم هست و خاموشم
که بانگی برنیاید از دهانِ بازِ خاکستر

تهران، دی ۱۳۵۱

ساقینامه

بیا ساقی آن می که جام آفرید
بهمن ده که جان جامه بر تن درید
کجا تن کشد بار هنگامه‌اش
که او جانِ جان است و جان جامه‌اش

بیا ساقی آن می که خون حیات
ازو شد روان در رگ کاینات
بهمن ده که خورشیدِ رخشان شوم
ز گنجِ نهان گوهرافشان شوم

بده ساقی آن می که جانِ بهار

ازو جرعه‌ای خورد و شد پُرنگار
به‌مستی شبی در گلستان بخت
سحر رنگ و بو گشت و در گل شکفت

بده ساقی آن می که هستم هنوز
همان عاشقِ می‌پرستم هنوز
به‌مستی که جان در سرِ می کنم
همه عمر در پای خم طی کنم

بیا ساقی آن می که چون گل کند
همه باغ پر بانگ بلبل کند
به‌من ده که چون گل بخواهم شکفت
که راز شکفتن نشاید نهفت

بیا ساقی آن می که چنگ صبح
بدین مایه سر کرد آوازِ روح
به‌من ده که اسب سخن زین کنم
سرود کهن را نوآئین کنم

نواسنجِ خوشخوان من یاد باد
که چندین نوای خوشم یاد داد
برفت و برفتند از خود برون
سراپرده بردند در دشت خون

نگه کن که راه دلم چون زدند
که این زخمه در پرده خون زدند

بیا ساقی آن می که چون بنگریم
ز خون سیاوش یاد آوریم
بهمن ده که داغ دلم تازه شد
سرِ دردمندم پُر آوازه شد

از آتش گذشتند با جان پاک
که پاکان از آتش ندارند پاک
ولیکن بدی چون کند داوری
ز نیکان همان طشتِ خون آوری
ستم بود آن خون فرو ریختن
سزای ستمکاره، آویختن!

بیا ساقی آن می که دفع گزند
ازو جُست فرزانه دردمند
بهمن ده که با داغ و دردم هنوز
سز از جیبِ غم برنکردم هنوز

دریغ آن گرانمایه سروِ جوان
که ناگه فرو ریخت چون ارغوان
چه پر خون نوشتند این سرگذشت
دلی کو کزین غصه پر خون نگشت؟

خردمند دیرینه خوش می‌گریست:
اگر مرگ داد است، بیداد چیست!

بیا ساقی آن می که چون روشنی
به روز آرد این شام اهریمنی
به من ده کزین دامگاه هلاک
برآیم به تدبیر آن تابناک

جهان در ره سیل و ما در نشیب
برآمد ز آب خروشان نهیب
که خواهد رسید، ای شب آشفته‌گان
به فریاد این بی‌خبر خفته‌گان؟
مگر نوح کشتی بر آب افکند
کمندی به غرقاب خواب افکند

تهران، مهر ۱۳۵۲

ناز و نوش

تا خیالِ دلکُشتِ گُلِ ریخت در آغوشِ چشم
صد بهارم نقش زد بر پرده گلپوشِ چشم

مردمِ بیگانه را یارای دیدارِ تو نیست
خفته‌ای چون روشنائیِ گرچه در آغوشِ چشم

وقتِ آن آمد که ساغر پُر کنیم از خونِ دل
کز می لعلت تهی شد جامِ حسرت‌نوشِ چشم

چشم و دل، نادیده، بر آن حسنِ پنهان عاشقند
آفرین بر بینشِ دل، آفرین بر هوشِ چشم!

آتشِ رخساره روشن کُن شبی، ای برقِ عشق
تا چراغی بر کنم در خانه خاموشِ چشم

مژده دیدار می آرند؟ یا پیغامِ دوست؟
اشکِ شوق امشب چه مگوید نهان در گوشِ چشم؟

می رسد هر صبح بانگی دلنوازی، نازِ گوش!
می کشم هر شب شرابِ چشمِ مستت، نوشِ چشم!

در غبارِ راهِ او، ای سایه! بینا شو، که من
منتِ صد توتیا دارم ازو بر دوشِ چشم

تهران، دی ۱۳۵۲

صبحی

برداشت آسمان را
چون کاسه‌ای کبود،
و صبحِ سرخ را
لاجرعه سر کشید.
آنگاه
خورشید در تمام وجودش طلوع کرد...

تهران، ۲۹ بهمن ۱۳۵۲

گل زرد

گل زرد و گل زرد و گل زرد
بیا با هم بنالیم از سرِ درد
عنان تا در کف نامردمان است
ستم با مرد خواهد کرد نامرد!

انزلی، فروردین ۱۳۵۳

گل پرپر

گل پرپر، کجا گیرم سراغت؟
صدای گریه می آید ز باغت
صدای گریه می آید شب و روز
که می سوزد دل بلبل ز داغت

انزلی، فروردین ۱۳۵۳

در دام کفر

غیرِ عشقِ او، که دردش عینِ درمانِ گشتن است،
حاصلِ هر کارِ دیگرِ جُفتِ حرمانِ گشتن است

خوشدلی خواهی؟ پیِ او گیر، کاندر باغِ مهر
صبح را از بویِ این گلِ ذوقِ خندانِ گشتن است

شمع را زان رو خوش افتادست این خود سوختن
کز فنایِ تنِ هوایِ او همه جانِ گشتن است

تا نهادی گنجِ رازِ عشقِ خود در خاکِ ما
قدسیان را ملتحمسِ تشریفِ انسانِ گشتن است

تا سرِ زلفِ تو شد بازیچهٔ دستِ نسیم
کارو بارِ جمعِ مشتاقان پریشان گشتن است

جام بشکستند و اکنون وقتِ گلِ خون می‌خورند:
حاصلِ آن توبه کردن این پشیمان گشتن است

از لبِ پیمانه، گر سر می‌رود، لب بر مگیر
مرد را از جان گذشتن به ز پیمان گشتن است

سایه! ایمانِ خلیلی نیست در این دامِ کفر
ورنه آتش را همان شوقِ گلستان گشتن است

تهران، ۱۳۵۳



گریه لیلی

چشم گریان تو نازم، حال دیگرگون بین
گریه لیلی کنار بسترِ مجنون بین

برنتابد این دل نازک غم هجران دوست
یارب این صبرِ کم و آن محنتِ افزون بین

مانده‌ام با آب چشم و آتش دل، ساقیا
چاره کار مرا در آبِ آتشگون بین

رشکت آمد ناز و نوش گل در آغوش بهار
ای گشوده دست یغمای خزان، اکنون بین!

سایه! دیگر کار چشم و دل گذشت از اشک و آه
تیغ هجران است اینجا، موج موجِ خون بین

تهران، ۱۳۵۳

در فتنه رستاخیز

کنارِ امن کجا، کشتی شکسته کجا
کجا گریزم از اینجا به پای بسته کجا

ز بام و در، همه جا، سنگِ فتنه می بارد:
کجا به در برمت؟ ای دلِ شکنسته کجا

فرو گذاشت دل آن بادبان که می افراشت،
خیالِ بحر کجا، این به گِلِ نشسته کجا

چنین که هر قدمی همراهی فرو افتاد
به منزلی رسد این کاروانِ خسته کجا

دلا حکایتِ خاکستر و شراره می‌پرس
به باد رفته کجا و چو برق جسته کجا

خوش آن زمان که سرم در پناهِ بالِ تو بود
کجا بجویمت؟ ای طایرِ خجسته کجا

چه عیشِ خوش ز دلِ پاره پاره می‌طلبی؟
نشاطِ نغمه کجا، چنگِ زه گسسته کجا

بپرس، سایه! ز مرغانِ آشیان بر باد
که می‌روند ازین باغ دسته دسته کجا

تهران، ۱۵ اسفند ۱۳۵۳

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه‌گر برسد مصرفش گل است و نبید
حافظ

بهارِ سوگوار

نه لب گشایدم از گل، نه دل کشد به نبید
چه بی‌نشاط بهاری که بی رخ تو رسید!

نشانِ داغِ دلِ ماست لاله‌ای که شکفت
به سوگواریِ زلفِ تو این بنفشه دمید

بیا که خاکِ رخت لاله‌زار خواهد شد
ز بس که خونِ دل از چشمِ انتظار چکید

به یادِ زلفِ نگونسارِ شاهدانِ چمن
بین در آینه جویبار گریه بید .

به دورِ ما که همه خونِ دل به ساغرهاست
ز چشمِ ساقیِ غمگین که بوسه خواهد چید؟

چه جای من؟ که درین روزگارِ بی‌فریاد
ز دستِ جورِ تو ناهید بر فلکِ نالید

ازین چراغِ توأم چشمِ روشنائی نیست
که کس ز آتشِ بیداد غیرِ دود ندید

گذشت عمر و به دل عشوه می‌خریم هنوز
که هست در پی شامِ سیاه صبحِ سپید

کِرا ست سایه درین فتنه‌ها امیدِ امان؟
شد آن زمان که دلی بود در امانِ امید

صفای آینه‌ خواجه بین کزین دمِ سرد
نشد مکدر و بر آهِ عاشقان بخشید

تهران، فروردین ۱۳۵۴

آن عشق...

آن عشق که دیده گریه آموخت ازو
دل در غم او نشست و جان سوخت ازو
امروز نگاه کن که جان و دل من
جز یادی و حسرتی چه اندوخت ازو

نهران، آذر ۱۳۵۴

بیت الغزل

این عشق، چه عشق است؟ ندانیم که چون است
عقل است و جنون است و نه عقل و نه جنون است

فرزانه چه دریابد و دیوانه چه داند؟
از مستی این باده که هر روز فزون است

ماهی است نهان بر سر این بحرِ پریشان
کاین موجِ سرآسیمه بلندست و نگون است

حالی و خیالی است که بر عقل نهد بند
این طرفه چه آهوست کزو شیر زبون است؟

آن تیغ کجا بود که ناگه رگِ جان زد؟
پنهان نتوان داشت، که اینجا همه خون است

با مطلعِ ابروی تو هوش از سرِ من رفت
پیدا است که بیت‌الغزلِ چشمِ تو چون است

با زلفِ تو کارم به کجا می‌کشد آخر؟
حالی که ز دستم سرِ این رشته برون است

سایه! سخن از نازکی و خوش بدنی نیست
او خود همه جان است که در جامه درون است

برخیز بشیدائی و در زلفِ وی آویز
آن بخت که می‌خواستی از وقت، کنون است

با خلعتِ خاکی طلبی طلعتِ خورشید؟
رخساره بر افروز که او آینه‌گون است

نمود

پیشِ رخِ تو، ای صنم! کعبه سجود می‌کند
در طلبِ تو آسمان جامه کبود می‌کند

حسنِ ملائک و بشر جلوه نداشت اینقدر
عکسِ تو میزند در او: حسن نمود می‌کند

ناز نشسته با طرب، چهره به چهره، لب به لب
گوشه چشمِ مستِ تو گفت و شنود می‌کند

ای تو فروغِ کوکبم تیره مخواه چون شبم
دل به هوای آتشت این همه دود می‌کند

در دلِ بینوای من عشقِ تو چنگ می‌زند
شوق به‌اوج می‌رسد، صبر فرود می‌کند

آنکه به‌بحر می‌دهد صبرِ نشستنیِ ابد
شوقِ سیاحت و سفرِ همراهِ رود می‌کند

دل به‌غمی فروختم، پایه و مایه سوختم
شاد زیان‌خریده‌ای کاین همه سود می‌کند

عطر دهد به‌سوختن، نغمه زند به‌ساختن
وہ که دلِ یگانه‌ام کارِ دو عود می‌کند

مطربِ عشق او به‌هر پرده که دست می‌برد
پرده‌سرای سایه را پُر ز سرود می‌کند

تهران، دی ۱۳۵۴

دوزخِ روح

من چه گویم؟ که کسی را به سخن حاجت نیست
خفتگان را به سحرخوانی من حاجت نیست

این شب آویختگان را چه ثمر مژده صبح؟
مرده را عربده خواب‌شکن حاجت نیست

ای صبا مگذر از اینجا، که درین دوزخِ روح
خاکِ ما را به گل و سرو و سمن حاجت نیست

در بهاری که بر او چشمِ خزان می‌گرید
به غزلخوانی مرغانِ چمن حاجت نیست

لاله را بس بود این پیرهنِ غرقه به خون
که شهیدانِ بلا را به کفن حاجت نیست

قصه پیداست ز خاکسترِ خاموشی ما
خرمنِ سوختگان را به سخن حاجت نیست

سایه جان! مهرِ وطن کارِ وفاداران است
بادسارانِ هوا را به وطن حاجت نیست

تهران، اردیبهشت ۱۳۵۵

همیشه در میان

نامدگان و رفتگان، از دو کرانه زمان
سوی تو می‌دوند، هان ای تو همیشه در میان

در چمنِ تو می‌چرد آهویِ دشتِ آسمان
گردِ سرِ تو می‌پرد بازِ سپیدِ کهکشان

هر چه به گردِ خویشتن می‌نگرم درین چمن
آینه ضمیرِ من جز تو نمی‌دهد نشان

ای گلِ بوستانسرا از پسِ پرده‌ها درآ
بویِ تو می‌کشد مرا وقتِ سحر به بوستان

ای که نهان نشسته‌ای باغِ درون هسته‌ای
هسته فرو شکسته‌ای کاینهمه باغ شد روان

مستِ نیازِ من شدی، پردهٔ ناز پس زدی
از دلِ خود برآمدی: آمدنِ تو شد جهان

آه که می‌زند برون از سر و سینه موجِ خون
من چه کنم که از درون دستِ تو می‌کشد کمان

پیشِ وجودت از عدم زنده و مرده را چه غم؟
کز نفسِ تو دمبدم می‌شنویم بویِ جان

پیشِ تو، جامه در برم نعره زند که بر درم
آمدمت که بنگرم گریه نمی‌دهد امان

بهار ۱۳۵۵

نقشِ دیگر

خداوندا دلی دریا بهمن ده
در او عشقی نهنگ آسا بهمن ده

حریفان را بس آمد قطره‌ای چند
بگردان جام و آن دریا بهمن ده

نگارا نقشِ دیگر باید آراست
یکی آن کلکِ نقش آرا بهمن ده

ز مجنونانِ دشتِ آشنائی
منم امروز، آن لیلا بهمن ده

به چشمِ آهوانِ دشتِ غربت
که سوزِ سینۀِ نیها به من ده

تن آسایانِ بلایش برنتابند
بلی من گفتم، آن بالا به من ده

چو با دریادلانِ افقی، قدحِ چیست؟
به جامِ آسمانِ دریا به من ده

گدایانِ همتِ شاهانه دارند
تو آن بی‌زیورِ زیبا به من ده

غمِ دنیا چه سنجد با دلِ من
از آن غمهای بی‌دنیا به من ده

تهران، مهر ۱۳۵۵

شادباش

بانگ خروس از سرای دوست برآمد.
خیز و صفا کن که مزده سحر آمد.

چشم تو روشن
باغ تو آباد
دست مریزاد
همت حافظ به‌همره تو، که آخر
دست به‌کاری زدی و غصه سر آمد.

بخت تو برخاست
صبح تو خندید

از نفست تازه گشت آتش امید
وہ کہ بہ زندانِ ظلمتِ شب یلدا
نور ز خورشید خواستی و برآمد.

گل بہ کنارست
بادہ بہ کارست
گلشن و کاشانہ پر ز شور بہارست
بلبل عاشق! بخوان بہ کامِ دل خویش
باغ تو شد سبز و سرخ گل بہ بر آمد.

جام تو پر نوش
کام تو شیرین
روز تو خوش باد
کز پس آن روزگار تلختر از زہر
بار دگر روزگارِ چون شکر آمد.

رزم تو پیروز
بزم تو پر نور
جام بہ جام تو می‌زنم ز رہ دور
شادی آن صبح آرزو کہ ببینیم
بوم ازین بام رفت و خوش خبر آمد.

انتظار

خیال آمدنت دیشبم به سر می زد
نیامدی که بینی دلم چه پر می زد

به خواب رفتم و نیلوفری بر آب شکفت
خیال روی تو نقشی به چشم تر می زد

شراب لعل تو می دیدم و دلم می خواست
هزار وسوسه ام چنگ در جگر می زد

زهی امید که کامی از آن دهان می جست
زهی خیال که دستی در آن کمر می زد

دریچه‌ای به تماشای باغ وا می‌شد
دل‌م چو مرغ گرفتار بال و پر می‌زد

تمام شب به خیالِ تو رفت و، می‌دیدم
که پشت پرده اشکم سپیده سر می‌زد

تهران، ۲۳ خرداد ۱۳۵۷



حصار

ای عاشقان، ای عاشقان پیمانها پر خون کنید
وز خون دل چون لاله‌ها رخساره‌ها گلگون کنید

آمد یکی آتش سوار، بیرون جهید از این حصار
تا بردمد خورشید نو شب را ز خود بیرون کنید

آن یوسف چون ماه را از چاه غم بیرون کشید
در کلبه احزان چرا این ناله محزون کنید

از چشم ما آئینه‌ای در پیش آن مهر و نهید
آن فتنه فتانه را بر خویشان مفتون کنید

دیوانه چون طغیان کند زنجیر و زندان بشکند
از زلف لیلی حلقه‌ای در گردن مجنون کنید

دیدم به خوابِ نیمه شب خورشید و مه را لب به لب
تعبیر این خوابِ عجب، ای صبح خیزان، چون کنید؟

نوری برای دوستان، دودی به چشم دشمنان!
من دل بر آتش می‌نهم، این هیمة را افزون کنید

زین تخت و تاج سرنگون تا کی رود سیلاب خون؟
این تخت را ویران کنید، این تاج را وارون کنید

چندین که از خُم در سبو خون دل ما می‌رود
ای شاهدانِ بزمِ کین پیمانها پر خون کنید

تهران، خرداد ۱۳۵۷

زندانی شبِ یلدا

چند این شب و خاموشی؟ وقت است که برخیزم
وین آتشِ خندان را با صبح برانگیرم

گر سوختنم باید افروختنم باید
ای عشق بزن در من کز شعله نپرهیزم

صد دشتِ شقایق چشم در خونِ دلم دارد
تا خود به کجا آخر با خاک در آمیزم

چون کوه نشستم من با تاب و تبِ پنهان
صد زلزله بر خیزد آنگاه که برخیزم

برخیزم و بگشایم بند از دلِ پُر آتش
وین سیلِ گدازان را از سینه فرو ریزم

چون گریه گلو گیرد از ابر فرو بارم
چون خشم رخ افروزد در صاعقه آویزم

ای سایه! سحرخیزان دل واپسِ خورشیدند
زندانِ شبِ یلدا بگشایم و بگریزم

تهران، تیر ۱۳۵۷

دلی در آتش

چه غم دارد ز خاموشی درون شعله پروردم
که صد خورشید آتش برده از خاکسترِ سردم

به بادم دادی و شادی، بیا ای شب تماشا کن
که دشت آسمان دریای آتش گشته از گردم

شرارانگیز و طوفانی هوائی در من افتادست
که همچون حلقه آتش درین گرداب می گردم

به شوق لعل جانبخشی که درمانِ جهان با اوست
چه توفان می کند این موج خون در جانِ پُر دردم

وفاداری طریقِ عشقِ مردان است و جانبازان
چه نامردم اگر زین راهِ خون‌آلود برگردم

در آن شبهای توفانی که عالم زیر و رو می‌شد
نهانی شبچراغِ عشق را در سینه پروردم

برآر ای بذر پنهانی سر از خواب زمستانی
که از هر ذرهٔ دل آفتابی بر تو گستردم

ز خوبی آب پاکی ریختم بر دست بدخواهان
دلی در آتش افکندم، سیاووشی بر آوردم

چراغ دیده روشن کن که من چون سایه شب تا روز
ز خاکستر نشینِ سینه آتش وام می‌کردم

تهران، آبان ۱۳۵۷

بازگشت

بی‌مرغ، آشیانه چه خالیست!
خالی‌تر آشیانه مرغی
کز جفت خود جداست!

آه، ای کبوتران سپید شکسته بال
اینک به آشیانه دیرین خوش آمدید!
اما، دلم به غارت رفتست
با آن کبوتران که پریدند،
با آن کبوتران که دریغا
هرگز به‌خانه بازنگشتند...

تهران، ۳ آبان ۱۳۵۷

آزادی

ای شادی!

آزادی!

ای شادی آزادی!

روزی که تو باز آئی،

با این دلِ غم پرورد

من با تو چه خواهم کرد؟

غمهامان سنگین است.

دلهامان خونین است.

از سرتاپامان خون می بارد.

ما سرتاپا زخمی،

ما سرتاپا خونین،
ما سرتاپا دردیم.
ما این دل عاشق را
در راه تو آماج بلا کردیم.

وقتی که زبان از لب می‌ترسید،
وقتی که قلم از کاغذ شك داشت،
حتی، حتی حافظه از وحشت در خواب سخن گفتن، می‌آشفت،
ما نام تو را در دل
چون نقشی بر یاقوت،
می‌کندیم.

وقتی که در آن کوچه تاریکی
شب از پی شب می‌رفت،
و هول، سکوتش را
بر پنجره بسته فرو می‌ریخت،
ما بانگ تو را، با فوران خون،
چون سنگی در مرداب،
بر بام و در افکندیم.

وقتی که فریب دیو،
در رخت سلیمانی،
انگشتر را یکجا با انگشتان می‌برد،
ما رمز تو را، چون اسم اعظم،

در قول و غزل قافیه می بستیم.

از می، از گل، از صبح،
از آینه، از پرواز،
از سیمرغ، از خورشید،
می گفتیم.

از روشنی، از خوبی،
از دانائی، از عشق،
از ایمان، از امید،
می گفتیم.

آن مرغ که در ابر سفر می کرد،
آن بذر که در خاک چمن می شد،
آن نور که در آینه می رقصید.
در خلوتِ دل، با ما نجوا داشت.
با هر نفسی مژده دیدار تو می آورد.

در مدرسه، در بازار،
در مسجد، در میدان،
در زندان، در زنجیر،
ما نام تو را زمزمه می کردیم:
آزادی!
آزادی!

آزادی!

آن شبها، آن شبها، آن شبها،
آن شبهای ظلمت وحشت‌زا،
آن شبهای کابوس،
آن شبهای بیداد،
آن شبهای ایمان،
آن شبهای فریاد،
آن شبهای طاقت و بیداری،
در کوچه تو را جستیم.
بر بام تو را خواندیم:
آزادی!

آزادی!

آزادی!

می‌گفتم:

روزی که تو باز آئی،
من قلب جوانم را
چون پرچم پیروزی
بر خواهم داشت.
وین بیرق خونین را
بر بام بلند تو
خواهم افراشت.

می گفتم:
روزی که تو باز آئی،
این خون شکوفان را
چون دسته گل سرخی
در پای تو خواهم ریخت.
وین حلقه بازو را
در گردن مغرورت
خواهم آویخت.

ای آزادی!
بنگر!
آزادی!

این فرش که در پای تو گسترده است،
از خون است.
این حلقه گل خون است.
گل خون است...

ای آزادی!
از ره خون می آئی،
اما

می آئی و من در دل می لرزم:
این چیست که در دست تو پنهان است؟
این چیست که در پای تو پیچیده است؟

ای آزادی!
آیا
با زنجیر
می آئی؟...

تهران، دی ۱۳۵۷

مژده آزادی

باغبان مژده گل می‌شنوم از چمن
قاصدی کو که سلامی برساند ز منت؟

وقت آن است که با نغمه مرغانِ سحر
پر و بالی بگشائی به هوای وطن

خونِ دل خوردن و دلتنگ نشستن تا چند؟
دیگر ای غنچه برون آر سر از پیرهن

آبت از چشمه دل داده‌ام، ای باغِ امید
که به صد عشوه بخندند گل و یاسمنت

بوی پیراهنِ یوسف ز صبا می‌شنوم
مژده ای دل که گلستان شده بیت‌الحرزنت

بر لب‌ت مژده آزادی ما می‌گذرد
جانِ صد مرغِ گرفتار فدای دهن‌ت

دوستان بر سرِ پیمانِ درستند، بیا
که نگون باد سرِ دشمنِ پیمان شکنت

خود به زخمِ تیرِ خلق درآمد از پای
آنکه می‌خواست کزین خاک کُند ریشه‌کنت

بشنو از سبزه که در گوشِ گلِ تازه چه گفت:
با بهار آمدی، ای به ز بهار آمدنت!

بنشین در غزلِ سایه که چون آیتِ عشق
از سرِ صدق بخوانند بهر انجمنت!

تهران، فروردین ۱۳۵۸

کیوان ستاره بود

ما از نژاد آتش بودیم:
همزاد آفتاب بلند، اما
با سرنوشتِ تیرهٔ خاکستر.

عمری میان کورهٔ بیداد سوختیم:
او چون شراره رفت
من با شکیبِ خاکستر ماندم.

کیوان ستاره شد
تا بر فراز این شبِ غمناک
امیدِ روشنی را

با ما نگاه دارد.

کیوان ستاره شد
تا شب گرفتگان
راه سپیده را بشناسند.

کیوان ستاره شد
که بگوید

آتش
آنگاه آتش است
کز اندرون خویش بسوزد،
وین شام تیره را بفروزد.

من در تمام این شب یلدا
دستِ امیدِ خسته خود را
در دستهای روشن او می گذاشتم.

من در تمام این شب یلدا
ایمان آفتابی خود را
از پرتو ستاره او گرم داشتم.

کیوان ستاره بود:
با نور زندگی می کرد
با نور درگذشت.

او در میان مردمك چشم ما نشست
تا این ودیعه را
روزی به صبحدم بسپاریم.

تهران، ۲۷ خرداد ۱۳۵۸

شبیخون

برسان باده که غم روی نمود ای ساقی
این شبیخون بلا باز چه بود ای ساقی

حاليا عکس دل ماست در آئینه جام
تا چه رنگ آورد این چرخ کبود ای ساقی

دیدي آن یار که بستیم صد امید در او
چون به خون دل ما دست گشود ای ساقی

تیره شد آتش یزدانی ما از دم دیو
گرچه در چشم خود انداخته دود ای ساقی

تشنه خون زمین است فلک، وین مه نو
کهنه داسی است که بس کشته درود ای ساقی

مَنّتی نیست اگر روز و شبی بیشم داد
چه ازو کاست و بر من چه فزود ای ساقی

بس که شستیم به خونابِ جگر جامه جان
نه ازو تار به جا ماند و نه پود ای ساقی

حق به دست دل من بود که در معبد عشق
سر به غیر تو نیاورد فرود ای ساقی

این لب و جام پی گردش می ساخته اند
ورنه بی می ز لب و جام چه سود ای ساقی

در فروبند که چون سایه درین خلوت غم
با کسم نیست سرِ گفت و شنود ای ساقی

تهران، شهریور ۱۳۵۸

به مردم فردا

زمانه قرعه نو می زند به نام شما
خوشا شما که جهان می رود به کام شما

درین هوا چه نفسها پر آتشست و خوتست
که بوی عودِ دل ماست در مشام شما

تنور سینه سوزان ما به یاد آرید
کز آتش دل ما پخته گشت خام شما

فروغ گوهری از گنجخانه شب ماست
چراغ صبح که بر می دمد ز بام شما

ز صدقِ آینه کردارِ صبح خیزان بود
که نقشِ طلعتِ خورشید یافت شام شما

زمان به دست شما می دهد زمام مراد
از آنکه هست به دست خرد زمام شما

همای اوج سعادت که می گریخت ز خاک
شد از امانِ زمین دانه چینِ دام شما

به زیر رانِ طلب زین کنید اسب مراد
که چون سمندِ زمین شد ستاره رام شما

به شعرِ سایه در آن بزمگاهِ آزادی
طرب کنید که پرنوش باد جام شما

تهران، مهر ۱۳۵۸

یادگارِ خونِ سرو

دلا دیدی که خورشید از شب سرد
چو آتش سر ز خاکستر برآورد

زمین و آسمان گلرنگ و گلگون
جهان دشتِ شقایق گشت ازین خون

نگر تا این شب خونین سحر کرد
چه خنجرها که از دلها گذر کرد

ز هر خون دلی سروی قد افراشت
ز هر سروی تذروی نغمه برداشت

صدای خون در آواز تذرو است
دلا این یادگارِ خونِ سرو است

تهران، ۱۹ آبان ۱۳۵۸



ز بالِ سرخِ قناری...

هجومِ غارتِ شب بود و، خونِ گرمِ شفق
هنوز می جوشید.
هنوز پیکرِ گلگونِ آفتابِ شهید
بر آن کرانه دشت کبود می جنبید.
هنوز برکه غمگین به یاد می آورد
پریده رنگی روزی که دم به دم می کاست....

تو با چراغ دل خویش آمدی بر بام
ستاره‌ها به سلام تو آمدند:

سلام!

سلام بر تو که چشم تو گاهواره روز

سلام بر تو که دست تو آشیانه مهر
سلام بر تو که روی تو روشنائی ماست!

سلام بر تو که از نور داشتی پیغام!
تو چون شهاب گذشتی بر آن سکوت سیاه
تو چون شهاب نوشتی به خون روشن خویش
که صبح تازه ز خون شهید خواهد خاست.
ز بال سرخ تو خواندم در آن غروبِ قفس
که آفتاب رها گشتنِ قناریهاست.

تهران، آذر ۱۳۵۸

بیرونشد از گُمار*

راه، در جنگلِ اوهام، گُم است.
سینه بگشای چو دشت
اگر تُو خورشیدِ حقیقت باید.

وقتی از جنگلِ گُم
پا نهادی بیرون،
و رها گستی
از آن گره کورِ گُمار،

ناگهان
آبشاری از نور
بر سرت می‌ریزد.

وآسمان

با همه پهناوری بی‌مرزش
در تو می‌آمیزد.

ای فراز آمده از جنگلِ کور!
هستی روشنِ دشت
آشکارا بادت!
بر لبِ چشمه خورشیدِ زلال
جرعه نور گوارا بادت!

تهران، آذر ۱۳۵۸

* گمار (گیلکی): بخشی از جنگل که از آن درختان کهنسال و کهنسالان ندارد.

زنده وار

چه غریب ماندی ای دل! نه غمی، نه غمگساری
نه به انتظار یاری، نه زیار انتظاری

غم اگر به کوه گویم بگریزد و بریزد
که دگر بدین گرانی نتوان کشید باری

چه چراغ چشم دارد دلم از شبان و روزان
که به هفت آسمانش نه ستاره‌ای است باری

دل من! چه حیف بودی که چنین ز کار ماندی
چه هنر به کار بندم که نماند وقت کاری

نرسید آنکه ماهی به تو پرتوی رساند
دل آبگینه بشکن که نماند جز غباری

همه عمر چشم بودی که مگر گلی بخندد
دگر ای امید خون شو که فرو خلید خاری

سحرم کشیده خنجر که: چرا شبت نکشته‌ست
تو بکش که تا نیفتد دگرم به شب گذاری

به سرشکِ همچو باران ز برت چه بر خورم من؟
که چو سنگ تیره ماندی همه عمر بر مزاری

چو به زندگان نبخشی تو گناه زندگانی
بگذار تا بمیرد به بر تو زنده‌واری

نه چنان شکست پشتم که دوباره سر برآرم
منم آن درخت پیری که نداشت برگ و باری

سر بی‌پناه پیری به کنار گیر و بگذر
که به غیر مرگ دیگر نگشایدت کناری

به غروب این بیابان بنشین غریب و تنها
بنگر وفای باران که رها کنند یاری...

سَمَاعِ سُوخْتَنِ

عشق شادی است، عشق آزادی است
عشق سرحدِ آدمیزادی است

عشق آتش به سینه داشتن است
دَمِ همت بر او گماشتن است

عشق شوری ز خود فزاینده است
زایشِ کهکشانِ زاینده است

تپشِ نبضِ باغ در دانه است
در شبِ پيله رقصِ پروانه است

جنبشی در نهفت پردهٔ جان
در بنِ جانِ زندگی پنهان

زندگی چیست؟ عشق ورزیدن
زندگی را به عشق بخشیدن

زنده است آنکه عشق می‌ورزد
دل و جانش به عشق می‌ارزد

آدمیزاده را چراغی گیر
روشنائی پرستِ شعله‌پذیر

خویشتن سوزی انجمن افروز
شب‌نشینی هم آشیانهٔ روز

آتشِ این چراغِ سحرآمیز
عشقِ آتش‌نشینِ آتش‌خیز

آدمی بی‌زالالِ این آتش
مشتِ خاکی است پُر کدورت و غش

تنگ و تاری اسیر آب و گل است
صنمی سنگ چشم و سنگ دل است

صنما گر بدی و گر نیکی
تو شبی، بی چراغ تاریکی

آتشی در تو می‌زند خورشید
کنده‌ات باز شعله‌ای نکشید؟

چون درخت آمدی، زغال مرو
میوه‌ای، پخته‌باش، کال مرو

میوه چون پخته گشت و آتشگون
می‌زند شهد پختگی بیرون

سیب و به نیست میوه این دار
میوه‌اش آتش است آخر کار

خشك و تر هر چه در جهان باشد
مایه سوختن در آن باشد

سوختن در هوای نور شدن
سبك از حبس خویش دور شدن

کوه هم آتش گداخته بود
بر فراز و فرود تاخته بود

آتشی بود آسمان آهنگ
دمِ سردِ که کرد او را سنگ؟

ثقل و سردی سرشتِ خارا نیست
نور در جسم خویش زندانی است

سنگ ازین سرگذشت دلتنگ است
فکرِ پرواز در دل سنگ است

مگرش کوره در گداز آرد
و آن روانِ روانه باز آرد....

سنگ بر سنگ چون بسائی تنگ
برجهد آتش از میان دو سنگ

برق چشمی است در شبِ دیدار
خنده‌ای جسته از لبان دو یار

خنده نور است کز رخ شاداب
می‌تراود چو ماهتاب از آب

نور خود چیست؟ خنده هستی
خنده‌ای از نشاط سرمستی

هستی از ذوق خویش سرمست است
رقص مستانه‌اش ازین دست است

نور در هفت پرده پیچیده است
تا درین آبگینه گردیده است

رنگ پیراهن است سرخ و سپید
جانِ نورِ برهنه نتوان دید

بر درختی نشسته ساری چند
چند سار است بر درختِ بلند؟

زان سیاهی که مختصر گیرند
آسمان پُر شود چو پَر گیرند...

ذره انباشتی و تن کردی
خویشتن را جدا ز من کردی

تن که بر تن همیشه مشتاق است
جفت جوئی ز جفتِ خود طاق است

رود بودی روان به سیر و سفر
از چه دریا شدی درنگ‌آور؟

ذره انباشتی چو توده دود
ورنه هر ذره آفتابی بود

تخته بند تنی، چه جای شکیب؟
به درآی از سراجۀ ترکیب

مشرق و مغرب است هر گوشت
آسمان و زمین در آغوشت....

گل سوری که خونِ جوشیده است
شیره آفتاب نوشیده است

آنکه از گل گلاب می گیرد
شیره آفتاب می گیرد

جانِ خورشید بسته در شیشه است
شیشه از نازکی در اندیشه است

پری جان اوست بوی گلاب
می پرد از گلابدان به شتاب....

لاله ها پیک باغ خورشیدند
که نصیبی به خاک بخشیدند

چون پیامی که بود، آوردند
هم به خورشید باز می‌گردند....

برگ، چندانکه نور می‌گیرد
باز پس می‌دهد چو می‌میرد

شاخه در کار خرقه دوختن است
در خیالش سماع سوختن است

وامدار است شاخ آتشجو
وام خورشید می‌گزارد او....

در دل دانه بزم یاران است
چون شب قدر نورباران است

عطر و رنگ و نگار گرد همند
تا سپیده‌دمان ز گل بدمند

چهره‌پرداز گل ز رنگ و نگار
نقش خورشید می‌برد در کار

گل جواب سلام خورشیدست
دوست در روی دوست خندیدست....

نرم و نازك از آن نفس كه گياه
سر بر آرد ز خاكِ سرد و سياه

چشم سبزش به سوي خورشيدست
پيش از آتش به خواب ميديدست

دمِ آهي كه در دلش خفته است
يالِ خورشيد را برآشفته است

دل خورشيد نيز مايل اوست
زانكه اين دانه پاره دل اوست....

دانه از آن زمان كه در خاك است
با دلش آفتابِ ادراك است

سرگذشت درخت مي داند
رقم سرنوشته مي خواند

گرچه با رقص و ناز در چمن است
سرنوشت درخت سوختن است....

آن درخت كه منم كه زمان
بر سرم راند بس بهار و خزان

دست و دامن تهی و پا در بند
سر کشیدم به آسمان بلند

شبیم از بی ستارگی: شب گور
در دلم گرمی ستاره دور

آذرخشم گهی نشانه گرفت
گه تگرگم به تازیانه گرفت

بر سرم آشیانه بست کلاغ
آسمان تیره گشت چون پر زاغ

مرغ شبخوان که با دلم می خواند
رفت و این آشیانه خالی ماند

آهوان گم شدند در شب دشت
آه از آن رفتگان بی برگشت....

گرنه گل دادم و بر آوردم
بر سری چند سایه گستردم

دست هیزم شکن فرود آمد
در دل هیمه بوی دود آمد

کُندۀ پیرِ آتش اندیشم
آرزومندِ آتشِ خویشم...

تهران، دی ۱۳۵۸

دلِ تنگم

من آن ابرم که می‌خواهد بیارد
دلِ تنگم هوای گریه دارد
دلِ تنگم غریب این در و دشت
نمی‌داند کجا سر می‌گذارد...

تهران، ۱۳ اسفند ۱۳۵۸

خون بلبل

بهارا چه شیرین و شاد آمدی
که با مژده‌دارانِ داد آمدی

بده دادِ ما را که خون خورده‌ایم
ستمهای آن سرنگون بُرده‌ایم

به‌در بُرده از دست بیدادگر
دلی در بدر، غرقِ خونِ جگر

دلی، مانده صد زخم خنجر در او
دلی، کینِ خونِ برادر در او

دلی، در عزای عزیزان به درد
ندانی که نامرد با ما چه کرد

گرفتند و بردند و آویختند
چه خونها که هر صبحدم ریختند

ندادند رخصت که بیوه‌زنی
برآرد ز سوزِ جگر شیونی

نه آن سوگواری که نگذاشتند
که از گریه هم باز می‌داشتند

بهارا بین این دلِ ریش ریش
بلا بُرده از طاقتِ خویش بیش

دلی کِش به‌صد درد آغشته‌اند
دلی کِش به‌هر صبحدم کُشته‌اند

بهارا من از اشکِ پنهان پُرم
که این گریه‌ها را فرو می‌خورم

کجا بودی ای کاروان امید
که عمری دلم انتظارت کشید

چه آوردی از راه دور و دراز
بگو آنچه بود از نشیب و فراز

بهارا بر این دشت گلگون گذر
که گیری ز خونِ شهیدان خبر

بپرس از شقایق که چون می‌دمد
که جای گل از خاک خون می‌دمد

تو رفتی و روی چمن زرد شد
دلِ باغبانِ تو پُر درد شد

گلِ ارغوان تو بر خاک ریخت
پرستو ازین بامِ ویران گریخت

تو رفتی و آمد زمستانِ سخت
به سوگ تو گردون سیه کرد رخت

فرو خفت خورشید و یخ بست آب
سرِ بختِ بستان گران شد ز خواب

مگر گردبادی در آمد ز راه
که شد روزِ روشن چو شامِ سیاه

تگرگ از درختان فرو ریخت برگ
درو کرد این کشته را داسِ مرگ

فرود آمد آن برق با بانگِ سخت
بهجا ماند خاکستری از درخت

تو رفتی و این باغ ماتم گرفت
سرِ سروِ آزادگی خم گرفت

اجاقِ شب افتادگان سرد شد
سرِ مرد پامالِ نامرد شد

تو رفتی و داغ تو در سینه ماند
بهدل آتشِ عشقِ دیرینه ماند

نگر تا شبِ تیره چون سوختیم
چراغی ز جانِ خود افروختیم

نگردد جهان تا نگردد جهان
بد و نیک گیتی نماند نهان

نگفتم که يك روز سر برکنیم؟
جهان را به آئینِ دیگر کنیم

به آئینِ دیگر برآرد بهار
گلی بی غبارِ غمِ روزگار

بهارا بیا کان زمستان گذشت
گل و لاله پُر کرد دامانِ دشت

بیا تا ببینیم در کارِ گل
ز شبنم بشوئیم رخسارِ گل

بهاری نو آمد به صد دلبری
بیا تا ازو گل به دامن بری

بهارا ببین تا چه پرورده ایم
ز خونِ دلِ خود گل آورده ایم

فرو برده در سینه خویش چنگ
گلی نو برآورده خورشید رنگ

بهاری بدین نازنینی کجاست
که این خونبهای شهیدانِ ماست

بهارا ندیدی تو آن رستخیز
کزو چشم و دل بود خونابه ریز

زهر سوی برخاست بانگ درشت
گره کرد خشمِ خروشنده مشت

چو مشتِ تهی پُر شود کوه کیست
که را پیشِ سیل است یارایِ اینست؟

همان آب کو سر فرو افکند
چو انبوه شد کوه را برکند

سر افتادگان چون سرافراشتند
از آن خیره سر تاج برداشتند

فروماند شمشیر از موج خون
ستمکاره چون تاج شد سرنگون

در آن تیرباران سپر سینه بود
که از تیر در سینه ترسی نبود

به خون شهیدان پیروزگر
که شمشیر بر خون نیابد ظفر

بهارا بین کاین خط سرنوشت
برادر به خونِ برادر نوشت

بهارا بهل تا بگريم چو ابر
که از دستِ دل رفت دامانِ صبر

ندیدی تو آن کودکی شیرخوار
که غلتید بر خاکِ این رهگذار

ز پستانِ مادر که خون می چکید
پی شیر می گشت و خون می مکید

ندیدی تو آن نوعروس جوان
ز خون کرده آرایشِ گیسوان

نیاسوده در بسترِ آرزوی
فرو خفت بر خاکِ خونینِ کوی

ندیدی تو آن دردِ بیدادگر
پسر غرقِ خون رویِ دستِ پدر

از آن نعرهٔ درد و فریادِ کین
بلرزد دلِ کوه و پشتِ زمین

همه تن نباشم چرا گریه ناک
که صد شاخه از من جدا شد چو تاک

چرا خون نبارد ازین سرگذشت
که يك عمر در خون و خنجر گذشت

بهارا نگه کن که بر شاخسار
چه می خواند آن مرغِ آزادوار:

اگر خون بلبل نجوشد به باغ
کجا از گل سرخ گیری سراغ؟

گل سرخ نو می کند یادِ دوست
که رنگِ گلِ سرخ از خونِ اوست

بهارا گل تازه را یاد ده
ز سروِ کهن، خسروِ روزبه

شبی با رفیقی در آمد به راز
در خانه کردم به رویش فراز

گشاده رخ و مهربان دیدمش
گرفتم در آغوش و بوسیدمش

عصا را به کنج سرا تکیه داد
کله بر گرفت و قبا برگشاد

نگه کرد پیش و پسِ خانه را
ره آمد و رفتِ بیگانه را

سرا بود ایمن، سبکدل نشست
سلاح و کلاهش به نزدیک دست

ز هر در سخنهاى بایسته گفت
شبِ تنگِ ما را گل از گل شکفت

سبک‌خیز و آهسته رفتار بود
پُر اندیشه و گرم‌گفتار بود

دو چشمم به دیدار او خو گرفت
دلم از دلیریش نیرو گرفت

دلیری که فخر دلیران بدوست
ازو هر چه آمخته‌داری نکوست

زهی پایداری! که آن پایدار
وفا را به سر برد تا پایِ دار

گذشت از سر و خم نشد گردنش
سرافکنده‌گی ماند با دشمنش

به مردانگی مرگ را کرد خوار
زهی مرد و آن مرگ با افتخار

کسی را بدین مایه ارزندگی است
که مرگش گشاینده زندگی است

بهارا به یاد آر از آن سروِ ناز
که افتاده هم سرفراز است باز

در آن واپسین دم که دم در کشید
نسیم تو را در هوا می شنید

تو را پیش می دید آن خوش خبر
که بر می دمیدی نهان از نظر

تو را می ستود، ای بهارِ شگفت
که بادِ تو اکنون وزیدن گرفت

درود تو هنگامِ بدرود گفت
که باغِ تو در چشمِ او می شکفت

بیا تا مزارش پر از گل کنیم
چنین، یادی از خونِ بلبل کنیم

تهران، اسفند ۱۳۵۸

بر سرِ آتشِ غم

آه کز تابِ دلِ سوخته جان می‌سوزد
ز آتشِ دل چه بگویم که زبان می‌سوزد

یارب این رخنه دوزخ به رخ ما که گشود؟
که زمین در تب و تاب است و زمان می‌سوزد

دود برخاست ازین تیر که در سینه نشست
مکن ای دوست که آن دست و کمان می‌سوزد

مگر این دشتِ شقایق دلِ خونین من است؟
که چنین در غم آن سرو روان می‌سوزد

آتشی در دلم انداخت و عالم بو برد
خام پنداشت که این عود نهان می سوزد

لذت عشق و وفا بین که سپند دل من
بر سر آتش غم رقص کنان می سوزد

گریه ابر بهارش چه مدد خواهد کرد؟
دل سرگشته که چون برگ خزان می سوزد

سایه خاموش کزین جانِ پُر آتش که مراست
آه را گر بدهم راه جهان می سوزد

تهران، تیر ۱۳۵۹

سر و سنگ

سر به سنگی می‌زدم فریاد خوان
پاسخم آمد شکستِ استخوان

سنگِ سنگیندل چه می‌داند که مرد
از چه سر بر سنگ می‌کوبد به‌درد

او همین سنگ است و از سرها سر است
سنگ روزِ سرشکستن گوهر است

تا چنین هنگامه سنگ است و سر
قیمت سنگ است از سر بیشتر!

روزگارا از توأم منت پذیر
گوهر ما را کم از سنگی مگیر

هر که با سنگی ز سوئی تاخته‌ست
سایه هم لعل دلی انداخته است...

تهران ۱۳۵۹



خونبها

ای دوست شاد باش که شادی سزای تست
این گنج مزدِ طاقتِ رنج آزمای تست

صبح امید و پرتو دیدار و بزم مهر
ای دل بیا که اینهمه اجرِ وفای تست

این بادِ خوش نفس به مراد تو می‌وزد
رقص درخت و عشوه گل در هوای تست

شب را چه زهره کز سر کوی تو بگذرد؟
کان آفتابِ سایه‌شکن در سرای تست

خوش می‌برد تو را به سرِ چشمهٔ مراد
این جستجو که در قدم رهگشای تست

ای بلبل حزین که تپیدی به خون خویش
یاد تو خوش که خندهٔ گل خونبهای تست

دیدی دلا که خون تو آخر هدر نشد
کاین رنگ و بوی گل همه از نافه‌های تست

پنهان شدی چو خنده درین کوهسار و باز
هر سو گذارِ قافله‌های صدای تست

از آفتاب گرمی دست تو می‌چشم
برخیز کاین بهارِ گل‌افشان برای تست

با جان سایه گرچه در آمیختی چو غم
ای دوست شادباش که شادی سزای تست

در پردهٔ خون

بهار آمد بیا تا داد عمر رفته بستانیم
به پای سرو آزادی سر و دستی برافشانیم

به عهد گل زبانِ سوسنِ آزاد بگشائیم
که ما خود دردِ این خون خوردنِ خاموش می‌دانیم.

نسیمِ عطرگردان بوی خون عاشقان دارد
بیا تا عطر این گل در مشام جان بگردانیم

شرار ارغوانِ واخیزِ خونِ نازنینان است
سمندر وار جانها بر سرِ این شعله بنشانیم

جمال سرخ گل در غنچه پنهان است ای بلبل
سرودی حوش بخوان کز مژده صبحش بخندانیم

گلی کز خنده اش گیتی بهشت عدن خواهد شد
ز رنگ و بوی او رمزی به گوش دل فرو خوانیم

سحر کز باغ پیروزی نسیم آرزو خیزد
چه پرچم های گلگون کاندرا آن شادی برقصانیم

به دست رنج هر ناممکنی ممکن شود آری
بیا تا حلقه اقبال محرومان بجنابانیم

الا ای ساحل امید سعی عاشقان دریاب
که ما کشتی درین طوفان به سودای تو می رانیم

دلا در یال آن گلگون گردون تاز چنگ انداز
مبادا کز نشیب این شب سنگین فرو مانیم

شقایق خوش رهی در پرده خون می زند، سایه!
چه بی راهیم اگر همخوانی این نغمه نتوانیم

تهران، فروردین ۱۳۶۰

یادداشت‌ها

برای روزنبرگ‌ها

صفحه ۹: اتل و یولیوس روزنبرگ، زن و شوهر شریف امریکائی که به‌انه‌های ناروا زندانی شدند و در حالیکه مردم از چهار گوشه جهان رأی به بیگناهی‌شان داده بودند و درخواست آزادی آنان را داشتند، خبر اعدامشان بوسیله صندلی برقی، سراسر جهان را در خشم و نفرت از جنایت امپریالیزم آمریکا فرو برد. (خرداد ۱۳۳۲ = ژوئن ۱۹۵۳)

درسِ وفا

صفحه ۳۴: برای مرتضی کیوان که سحرگاه ۲۷ مهر ۱۳۳۳ همراه یارانش به‌دست جلادان شاه تیرباران شد.

بعد از نیما

صفحه ۴۷: این شعر بعد از درگذشت نیما به‌دوست مشترکمان سید محمدحسین شهریار تقدیم شده است.

سرخ و سفید

صفحه ۶۹: این شعر به‌فریدون تنکابنی که به‌خاطر نوشته‌ای درباره «انقلاب سفید» به‌زندان افتاد، تقدیم شده است.

مرثیهٔ جنگل

صفحه ۷۰: به‌یاد شهیدان سیاهکل.

خواب

صفحه ۷۸: این شعر به‌دوست عزیز و شاعر ارجمند سیاوش کسرانی تقدیم شده است.

کن فیکون

صفحه ۷۷: این شعر به‌دوست عزیز و شاعر ارجمند سیاوش کسرانی تقدیم شده است.

صبحی

صفحه ۹۵: برای شاعر شهید خسرو گلسرخی.

گل زرد

صفحه ۹۶: به یاد شاعر شهید خسرو گلسرخی.

گل پرپر

صفحه ۹۷: به یاد شاعر شهید خسرو گلسرخی.

در فتنه رستاخیز

صفحه ۱۰۲: این غزل یس از اعلام تأسیس حزب رستاخیز!! گفته شده است.

بازگشت

صفحه ۱۲۷: این شعر در روز آزادی زندانیان سیاسی (۳ آبان ۱۳۵۷) به یاد یارانی که در زندان‌های شاه شهید شدند، سروده شده است.

آزادی

صفحه ۱۲۸: این شعر در آخرین روزهای حکومت شاه، هنگامی که همه حیل‌های آمریکا برای انحراف مسیر انقلاب بکار گرفته می‌شد، سروده شده است.

کیوان ستاره بود

صفحه ۱۳۶: برای رفیق شهید مرتضی کیوان.

زبان سرخ قناری

صفحه ۱۴۵: به یاد شهیدان دانشگاه، مصطفی بزرگ‌نیا، احمد قندچی و شریعت رضوی در روز ۱۶ آذر ۱۳۳۲

خونبها

صفحه ۱۷۶: به یاد مرتضی کیوان و همه شهیدان راه آزادی.

فهرست:

۹	برای روزنبرگ‌ها.....
۱۲	در زنجیر.....
۱۳	غربت.....
۱۴	دریغ.....
۱۵	گریه.....
۱۶	فریاد.....
۱۷	چنگ حزین.....
۱۸	سترون.....
۱۹	شکست.....
۲۰	مرجان.....
۲۲	امید.....
۲۳	بهار غم‌انگیز.....

۲۹	شکسته
۳۰	زمین
۳۳	دیر
۳۴	درس وفا
۳۵	هفتمین اختر این صبح سیاه
۳۷	بوسه
۴۰	هول
۴۱	گریز
۴۳	در کوچه سار شب
۴۵	سرگذشت
۴۷	بع از نیما
۴۹	چشمی کنار پنجره انتظار
۵۱	پردگی
۵۴	سنگواره
۵۷	بانگ دریا
۵۸	صبح دروغ
۵۹	تشویش
۶۲	گریه
۶۳	من به باغ گل سرخ
۶۵	برد
۶۶	قدر مرد
۶۸	طرح
۶۹	سرخ و سفید
۷۰	مرثیه جنگل

۷۴ بیداد همایونی
۷۶ فلق
۷۷ کن فیکون
۷۸ خواب
۸۰ پرنده می داند
۸۲ قصه
۸۳ سقوط
۸۵ گریه سیب
۸۷ پرواز خاکستر
۸۹ ساقینامه
۹۳ ناز و نوش
۹۵ صبحی
۹۶ گل زرد
۹۷ گل پرپر
۹۸ در دام کفر
۱۰۰ گریه لیلی
۱۰۲ در فتنه رستاخیز
۱۰۴ بهار سوگوار
۱۰۶ آن عشق
۱۰۷ بیت الغزل
۱۰۹ نمود
۱۱۱ دوزخ روح
۱۱۳ همیشه در میان
۱۱۵ نقش دیگر

۱۱۷	شادباش
۱۱۹	انتظار
۱۲۱	حصار
۱۲۳	زندان شب یلدا
۱۲۵	دلی در آتش
۱۲۷	بازگشت
۱۲۸	آزادی
۱۳۴	مژده آزادی
۱۳۶	کیوان ستاره بود
۱۳۹	شببخون
۱۴۱	بدمردم فردا
۱۴۳	یادگار خون سرو
۱۴۵	زبالِ سرخ قناری
۱۴۷	بیرونشد از گمار
۱۴۹	زنده وار
۱۵۱	سماع سوختن
۱۶۱	دل تنگم
۱۶۲	خون بلیل
۱۷۲	بر سر آتش غم
۱۷۴	سرو سنگ
۱۷۶	خونبها
۱۷۸	در پرده خون
۱۸۰	یادداشت‌ها
۱۸۲	فهرست

